



داخلی، سالن، روز.

شریف تاکر و گرتا کنار میز بار ایستاده‌اند. پشت بار ابی حضور دارد. تاکر همین الان کیسه‌ی کوچک الماس را در دستش خالی کرده و هر سه نفر به همدیگر خیره نگاه می‌کنند. از پشت سر شریف تاکر، صدای پرت شدن صندلی بار می‌آید و سپس صدای مسلح شدن یک تفنگ.

باب ایلبی

خیلی آرام برگرد شریف. من اون الماس‌ها را الان ازت پس می‌گیرم اگه ایرادی برات نداره.

تاکر برمی‌گردد تا باب را که اسلحه به دست دارد ببیند.

باب

ردش کن بیاد.

تاکر الماس‌ها را به داخل کیسه برمی‌گرداند.

گرتا

باب ایلبی! تو باید الان زیر خاک دفن شده باشی....

تاکر گام برمی‌دارد تا بین باب و گرتا قرار گیرد.

تاکر

فقط همون عقب وایسا گرتا.

او به اسلحه که به سمتش نشانه رفته نگاه می‌کند و کیسه‌ی الماس‌ها را به سمت باب پرت می‌کند.

باب

درسته عزیزم، من باید مرده باشم و دفن کرده باشن، ولی الان نگام کن! حالا بهم بگو یه چیز خوشگل کوچولو مثل تو چطوری گنجینه‌ی شخصی سنگ‌های من دستش میفته؟ فکر کنم یه حکایتی درش نهفته‌س. روشنم کن. من کلی وقت دارم و این داستانیه که نیاز دارم بشنوم.

او سرش رو به عقب می‌برد و می‌خندد. بلافاصله صدای شلیک اسلحه طنین‌انداز می‌شود و کلاشه را از روی سرش می‌اندازد. صورت باب به حالت بهت و بعد عصبانیت تغییر شکل می‌دهد.



از پشت بار، ابی یک شاتگان به دست دارد که از لوله‌ی آن دود بیرون می‌آید. او می‌لرزد و عرق کرده است. سعی می‌کند تا اسلحه را دوباره پر کند، ولی صدای دومین شلیک می‌آید، از بیرون کادر، و این بار این گلوله به وسط سرش می‌خورد. او مرده به زمین می‌افتد.

صورت تاگر کاملاً بهت زده می‌نماید. گرتا جیغ می‌زند. تاگر سریعاً برمی‌گردد و می‌بیند که باب مشخصاً به ابی شلیک کرده است.

قبل از اینکه بتواند کاری کند، باب به جلو خم می‌شود و گرتا از تاگر می‌رباید. با اسلحه‌ای که حالا به سمت سر گرتاست، باب عقب عقب به سمت در می‌رود و در حال ترک مکان است.

باب

عقب وایسید! عقب وایسید!

او به نشانه‌ی هشدار شلیک می‌کند.

تاگر با درماندگی به باب نگاه می‌کند که همراه با گرتا به سمت در خروجی می‌رود.